چمچه خاتون

(عروسکی باران خواه در باور پیشینیان)

مش رمضون خسته از کار روزانه وارد اتاق محقر خود شد و در گوشه ای، ساکت و خاموش نشست.بی بی خاتون مادر پیر و فرتوت او از سماور ،استکانی چای داغ برایش ریخت و گلی تنها دختر ۹ ساله او با دو دست کوچک خود آنرا را جلوی پدرش گذاشت و دستان او را در دست گرفت و لبخند زنان به چهره او نگریست.بی بی رو به نوه کوچک خود گفت:دخترم،بیا این قندون رو ببر برای بابات تا چای داغ خستگی رو از تنش بیرون ببره .پدر گلی عادت داشت ،چای را داغ بنوشد و سپس گفت: دیگه خشکسالی، امون اهل آبادی رو بریده ،جوونا همه پی کار به شهرها رفتند زمین‌ تشنه است، احشام هم دیگه علوفه‌ای برای خوردن ندارند و یکی یکی لاغر شدند یا می‌فرستند جهت کشتار به شهرها اصلا آبادی رو اینجوری ندیده بودم، بی بی یادت میاد قدیما حال و روز مردم اینقدر بدر شده باشه؟.بی بی در حالی که داشت با دو میل بافتنی برای گلی پیراهنی از کاموای قرمز خوش رنگ می‌بافت با همان لهجه محلی به سخن آمد: نه ننه قبلاً خشکسالی دیده بودم اما خوب بعد از یکی دو سال آسمون و هوا مهربونی می‌کردند و بارون می‌فرستاند، همه چی مرتب می‌شد اما این بار نه ساله از وقتی که مادر گلی سر زا رفت خشکسالی هم شروع شد. گلی پرسید بی بی جون :مادرم خوشگل بود

مش رمضون در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد سرش را پایین انداخت اما بی بی در جوابش گفت: آره ننه خدا بیامرز صورتش مثل آفتاب می‌درخشید خیلی خوشگل بود دور از جون درست مثل صورت تو دختر خوشگلم زیبا بود، حالا پاشو بیا تا اندازه بگیرم برای زمستون هوا سرده لباس خوشگل بپوشی و هوا هم حتما همه جا رو برفی میکنه تو هم میری برف بازی.مش رمضون غرولندکنان زیر لب نجوا کرد:کدوم برف، برف کجا بود! دیگه این بچه‌ها هم برف نخواهند دید و اونو از یاد می‌برند،آسیاب از کار افتاده نه گندمی هست تا آردش کنم بدم دست مردم نه دیگه از چوب درخت‌های خشک و بی بر و میوه سفارشی ندارم تا براشون در و پنجره و میز و صندلی و کرسی درست کنم الانه این چیزا رو از شهر می‌خرند همه چیز آهنی شده اصلاً روزگار سخت شده معقول قلب مردم هم از آهن شده رحم و مروت کم شده همین امروز شنیدم آقا اسد داره زمین، باغ و درخت مردم رو به مفت می‌خره نمی‌دونم تو این خشکسالی به چه دردش می‌خوره حتماً خبریه ما نمیدونیم والا! آخه در شهر برو بیایی داره از اهالی شنیدم که جواز حفر چاه عمیق گرفته اونم چند تا که صداشو در نمیاره ،احتمالا اسد فکر و خیالاتی داره چه میدونم مش قربون بمن گفت بزودی روستا رو می‌خره و شهرک درست میکنه و بقول خودش گردشگری یا چیزی مثل این که میگم راه میندازه.هوا تاریک شد بی بی فانوس را روشن کرد و روی طاقچه گچی گذاشت که صدای درب خونه بلند شد. تق تق.. از آن سوی خانه صدا آمد:آهای مش رمضون مهمون میخوای!؟گلی به اشاره پدرش دوان دوان بسمت درب خونه رفت و کلون چوبی و قدیمی آنرا به کناری زد و درب را گشود و سلامی داد. مش قربون و جعفر از اهالی ده در آستانه درب ایستاده بودند: دخترم بابات خونه است. گلی با خوشرویی و شیرین زبونی خاص خودش گفت: بله مش قربون بفرمایید داخل اتاق.هر سه روانه شدند .بعد از سلام و احوالپرسی به پشتی مخته تکیه دادند:راستش مش رمضون بی‌آبی داره زندگی همه رو می‌سوزونه ما دوتا تصمیم گرفتیم بریم سراغ قنات قدیمی تا زنده کنیم.بی بی بعد از تعارف چای و مقداری میوه خشک شده جلوی مهمانان گذاشت و گفت:آفرین به جوانمردی و همت شما.مش رمضون هم خدا بیامرزی برای پدران در گذشته داد:اجداد ما با چه مشقتی قنات حفر کردند تا به آبادی برسونند. مش قربون هم پرسید:راستی بی بی خاتون شما از همه اهالی سن و سال بیشتری داری یادتون هست آب قنات رو کی به آبادی رسوندن. بی بی در حالی که روی خود را با چادر پوشانده بود خنده کرد و پاسخ داد: ننه این قنات شاید هزار سال قدمت داشته باشه از وقتی آبادی بوده قناتم بوده و الا چند چشمه نمیتونه آب کافی برای کشاورزی بده الانم که تقریباخشک شدند.جعفر بلافاصله بعد حرف بی بی به سخن آمد که: ما هم به همین منظور خدمت رسیدیم تصمیم گرفتیم سری به مادر چاه بزنیم که چرا آب به اینجا نمی‌رسه و مشکل کجاست، باید همه اهالی همت کنند و به کمک اومده قنات رو زنده کنیم،چاهم که کندیم به آب نرسیدیم بارش هم که کم شده اصلاً آسمون با آبادی قهر کرده و نم پس نمیده. مش رمضون پرسید:بجون دخترم هر کاری از دستم بر بیاد برای آبادی انجام میدم شما چی لازم دارید.آن دو درخواست کردند تا به آنان طناب و ابزار بیل و کلنگ، سطل فلزی بدهد سپس هر دو از خانه آنها روانه شدند و بعد از خواندن نماز و غسل تن،جامه سپید پوشیده در میان مشایعت اهالی به سمت مادر چاه قنات رفتند.روز بعد صدای شیون و ناله از خانه آن دو برخاست و خبر مرگ آنان بر اثر ریزش خاک و آوار چاه فرسوده در آبادی پیچید. زمزمه این بود که دیواره چاه نمی‌تواند به خودی خود ریزش کرده باشد و ممکن است کسی یا کسانی مخالف احیای قنات بوده و مسبب این بلا باشند به هر روی انگشت اتهام به سمت اسد مرد متمول و قدرتمند آبادی بود. روز به روز کوچ روستائیان به حاشیه شهرها و شهرک‌های اطراف آن بیشتر می‌شد و مش رمضون تقریباً دیگر مشتری نداشت تا اینکه روزی در اوائل پاییز همان سال، دو زن برای خواستگاری به خانه آنان آمدند؛ هرچند خانواده گلی تنگدست بود اما این دو زن از همسران اسد بودند. بی بی از اینکه می‌دید نوه او گلی که در زیبایی همتا نداشت، مورد نظر و توجه خواستگاران قرار گرفته چندان خوشحال نبود اما وصلت با خانواده سرشناس آبادی هم اتفاق مهمی بود.بعد از تعارفات معمول پرسید :خب عشرت خانم با سلامتی داماد ما دستش به جیبش که حتماً میره همسر اسد که زن دوم او بود گفت:خب همه اهالی از وضع معيشت ما با خبرند بی بی خاتون..مش رمضون که آثار خوشحالی از چهره اش پیدا بود از آنان پرسید: چرا اسد آقا خودشون تشریف نیاوردند منزل ما، حتما لایق ندونستن!؟ آمنه همسر اول اسد که سه فرزند دختر داشت خنده کنان پاسخ داد: چه حرفیه مش رمضون ایشون باید می‌رفت شهر برای کار مهمی. مش رمضونم لبخندی زد و گفت: یعنی مهمتر از کار خواستگاری برای پسرشون، پس داماد کجاست!!؟ هر دو همسر اسد به یکدیگر نگاه معناداری کردند و مدتی سکوت کردند بی بی هم از آن دو پرسید: نکنه آقا پسرتون بر خلاف باباش خجالتی هستند؟.عشرت که دو پسر ۱۷ و ۱۳ ساله داشت که به همین دليل هم سخت مورد توجه اسد بود بالاخره سکوتش را شکست: اول اجازه بدید این هدایا رو به شما بدیم و روی ماه عروس خانم رو ببوسیم. سپس چند بقچه لباس و پارچه و یک حلقه طلا و مقداری پول لای دستمال هم جلوی مش رمضون گذاشتند و سپس ادامه داد:ما دو تا درسته که هووی هم هستیم،اما خب خدا رو شکر اسد آقا برای ما کم نذاشته و به هر کدوم از بچه‌ها چه دختر و چه پسر، حسابی زمین و باغ بخشیده تا در آینده همه تامین باشند، راستش ما اومدیم تا گلی جان رو با خودمون ببریم که عروس بزرگ خونه بشه.. بی بی با کنجکاوی بیشتری پرسید: نمی‌فهمم شما چی گفتی؟ پرسیدم داماد کجاست!چرا با خودتون نیاوردید ،این رسم جدید تازه به آبادی رسیده!!؟عشرت پاسخ داد:ببین بی بی خاتون گاهی مصلحت اندیشی بهتر از هر چیز دیگه است گلی جون رو آقا اسد برای خودشون در نظر گرفتند ،همه در آبادی می‌دونن که مادر گلی خدا بیامرز سر زا رفت و شما زحمت بزرگ کردن نوه خوشگلت رو کشیدی و حکم مادری برای گلی خانم دارید، اجازه بدید که.. ناگهان بی بی با قد خمیده خود بلند شد و بقچه‌های آنان را جمع و جور کرد و به دستشان داد و گفت: شرم و حیا هم خوب چیزیه والا،نوه من ۱۰ سالش نشده، مردم چی میگن به ما،اصلا این چه وضعشه، آقاتون سیرمونی نداره؟ پس شما خانوما نمی‌تونید رختخواب مردتون رو گرم نگهدارید ،چطور اسمتون رو گذاشتید زن!؟؟ آن دو به هم نگاهی کردند و آمنه به عشرت گفت: نگفتم این مرد برای ما آبرو نمی‌ذاره آخه ،ما دوتا باید برای اون خواستگاری کنیم سرمون هوو بیاره!همین میشه دیگه، ما رو ببخشید اگه نظرتون عوض شد خبرمون کنید. این را گفتند و از آنجا بیرون آمدند.مش رمضون تمام مدت در فکر بود و چیزی نمی‌گفت ،گلی هم بسیار مضطرب شده از کنار بی‌بی تکان نمی‌خورد.بی بی که همچنان خشمگین بود رو به پسرش گفت: مردم که رو بدی همین میشه،مرتیکه سن بابا بزرگ گلی رو داره، خجالت نمیکشه دین و ایمون سرش نمی‌شه تو در و همسایه اگه بفهمند اینجا برای چی اومده بودند ،برامون بد میشه،آخر زمان که گفتن همینه دیگه.مش رمضون که حسابی به فکر فرو رفته بود آهسته به سخن آمد:خلاف شرع که رفتار نکردن شاید مشیت خدا اینه که گلی یه جورایی عاقبت بخیر بشه.بی بی نگاه تندی به او کرد و گفت:آخه به تو هم میگن پدر، اگه خودم بزرگت نکرده بودم فکر میکردم لقمه حلال نخوردی،حاضری با مردی از خودت بزرگتر بگی دامادم اینه!!رمضون از جای برخاست و لباسش را پوشید و گفت:حال و روزم رو که میبینی مادرم،آه در بساط نداریم،باغ و تکه زمینی نداریم فقط همون آسیاب قدیمی با چند تخته پاره چوب برام شده همه چیز چطور این سال رو بگذرونیم، ارث و میراثم که از بابام بمن نرسیده شاید برای دخترم فرصت خوبی پیش اومده تا اسد خوشبختش کنه چه می‌دونیم دنیا دست کیه، چرا تندی کردی به دو تا زن،خوبه آدم مهمونش رو با نیش زبون و کنایه آزار بده!؟ بی بی سری تکان داد: پسر من چی داره میگه به مادر پیرش،میراثی بهتر از غیرت و صداقت مگه داریم، بابای خدا بیامرزت زمین و باغش کجا بود،مگه اون ارث داشت ؟با دست خالی روز و شب جون کند و عرق ریخت و سر زمین مردم کار کرد تا لقمه نونی حلال بیاره سر سفره با زن و بچه بخوره ،هیچوقت چشم به مال و پول دیگرون نداشت.رمضون هم در مقابل صحبت های مادرش گفت:اون موقع هوا حسابی بارش داشت و همه جا رو تشنه نمیذاشت نه مثل حالا که خشکسالی داره تیشه به ریشه آبادی میزنه،چند شب قبل مش قربون و جعفر نفس می‌کشیدند، امید داشتند آب به آبادی برسونن اما جونشون سر همین کار خیر رفت اصلا نفرین خدا دامنگیر همه شده اگه گلی بره خونه بخت، فامیل نزدیک اسد میشیم و سرمون بالاست.بی بی که می‌دید پسرش فریفته پول اسد شده با لحن ملایمی گفت:رمضون،گلی بی مادر بزرگ شده گناه داره بچه،نذار از غصه دق کنه ،مادرش وقت زایمان بمن سفارش کرد مواظبش باشم .رمضون هم در جواب مادرش گوشزد کرد:بچه منم هست و صلاح میدونم زن اسد بشه. چند روزی گذشت، بی بی با پسرش حرف نزد اما خوب می‌دانست برق پول‌های اسد،چشمان رمضون را حسابی کور کرده است گلی هم که اوضاع را چنین پریشان دید از مادر بزرگش پرسید: ننه جون چرا بارون نمیاد ؟بی بی لبخندی زد و گفت:بس که دروغ افتاده سر زبون و طمع هم به جون آدمیزاد نشسته ننه، آسمونم قهر کرده دیگه بارون نمی‌فرسته.گلی پرسید:میشه همه چیز درست بشه؟پیر زن سر گلی را بروی زانو گذاشت و با دستانی لرزان و مرتعش نوازشش کرد و گفت:البته که برای هر مشکل همیشه راه حلی جلوی پای آدمیزاد هست.گلی با تعجب سرش را بلند کرد: چه راه حلی بی بی جون، تو رو خدا بگو اگه بارون بیاد بابام منو خونه نگه می‌داره ؟ دلم نمی‌خواد از پیش تو برم، از آقا اسد می‌ترسم.بی بی به سختی از زمین برخاست و سراغ صندوقچه قدیمی خود رفت و از درون آن چند تکه پارچه برداشت و با آن شمایلی عروسکی ساخت سپس با دو ملاقه بزرگ چوبین ،دستانی در دو سوی آن گذاشت و گفت: بیا دخترم اینم از چمچه خاتون که برای ما بارون میاره یکم صبر کن ننه تا با دوده چراغ ابرو براش درست کنم. گلی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید فریاد کشید:بی بی جون یعنی این عروسک می‌تونه برامون بارون بیاره؟پیرزن پاسخ داد: البته دختر گلم، وقتی به سن و سال تو بودم، مادربزرگم دست منو می‌گرفت و با چمچه خاتون در آبادی می‌چرخیدیم و با دختران دیگه طلب بارون میکردیم.گلی خندان و شاد پرسید:خب بی بی جون بگو بعدش چی می‌شد. پیرزن از اینکه نوه خود را شادمان می‌دید و آثار غم و اندوه را از چهره او دور کرده بود شادمانه گفت:بارون از آسمون می‌بارید و همه آبادی با هم جشن می‌گرفتند،سرنا و دهل می‌زدن،زمین محصول می‌داد و درختان حسابی پربار می‌شدند خلاصه هر کس کاری انجام می‌داد ،زنان روستا هم آش می پختن و به در و همسایه می‌دادند حتی داخل ناودون مسجد هم چند ملاقه آش می‌ریختند تا برکت آبادی بیشتر بشه، اما حالا دیگه مردم آبادی همه این‌ها رو از یاد بردند.گلی چمچه خاتون را از بی بی گرفت و دور اتاق می‌گردید و با صدایی بلند می‌خندید و میگفت: چمچه خاتون بارون بده چمچه خاتون بارون بیار پیرزن گفت: باید از ته دل فریاد زد و طلب بارون کرد خدا هم حتماً می‌شنوه و بنده‌هاشو ناامید نمی‌کنه و بارون می‌فرسته، اون وقت آسیاب بابات به کار میفته و تنورهای نون پزی با هیزم خشک آتیش میگیرن و نون توسفره های مردم میاد دختر گلم. از فریادهای شادمانه گلی، مش رمضون سراسیمه به داخل اتاق آمد و با دیدن عروسک چمچه خاتون ناگهان خشم سراپای وجودش را در بر گرفت و آنرا از دست گلی گرفت و رو به مادر پیر خود کرد و غرید: مادر جان چرا با خرافات ذهن بچه رو مسموم می‌کنی! آخه عقل رو خدا داده تا انسان درست فکر کنه با این ادا بازی هایی که درآوردی،یه آبادی به ما میخنده و انگشت نمای مردم میشیم، یه بار در بچگی این کارو کردی بچه های آبادی کلی به ما خندیدن و اسم تو رو گذاشتن چمچه باجی ..بس کن تو رو خدا .این را گفت و به سرعت عروسک را در هم شکست و برد و به تنور نانپزی انداخت. دل پیرزن از رفتار پسرش شکست و ساکت و خاموش به گوشه اتاق نشست .از اینکه در برابر چشم گلی او را شماتت کرده بود به گریه افتاد. گلی هم در کنارش نشست و سرش را به روی زانوی بی بی گذاشت وگریست .فردای آن روز مش رمضون دست گلی را گرفت و گفت: بسه دیگه دخترم، باید بری خونه اسد همین که گفتم دیگه حرفی نباشه،با پول و هدایایی که به ما میده می‌خوام چند تا گاو بخرم،حتما اسد به من یه تیکه زمین سر مهرت میده تا ما هم در آبادی کسی برای خودمون بشیم مردم امروزه به پول و جیب آدم نگاه می‌کنند به سر و وضع آدم احترام میزارند تو هم برای خودت خانمی میشی.ناگهان بی بی به دست و پای رمضون افتاد: این کارو نکن پسرم گلی بچه است از زندگی چیزی نمی‌دونه هنوز عروسک بازی می‌کنه گناه داره دخترم . رمضون هم با بی‌تابی گفت:لوس بار اومده مگه قدیما دختر که به دنیا میومد ،پا شو زمین نذاشته براش یکی رو نشون می‌کردند شما که باید این رسم و رسوم یادت مونده باشه!بی بی گفت: بله یادم مونده اما نه یک پیرمرد ۶۰ ساله پسرم صبر کن به خدا همه چی درست میشه. رمضون دیگه حسابی خشمگین شده بود فریاد کشید: دلت می‌خواد به سرنوشت مش قربون و جعفر دچار بشم! معلوم نیست چطور گور به گور شدند،اسد پول داره چند تا خونه داره باغ و کلی درخت داره امروز و فردا چاه عمیق می‌زنه لازم باشه از دل سنگ آب میاره بیرون ،پسران آبادی بالغ که میشن میرن شهر و به روستا برنمیگردن. پسرای اسد هم که مغز خر نخوردن از روستا زن بستونن ،میرن دختر شهری با اصل و نسب می‌گیرن توقع داری خواستگار دختری یتیم باشند،گلی روی دستمون میمونه مادر من. بی بی گفت: دخترت رو می‌کشی با این کارت لااقل پیغام بده خودشون گلی رو ببرن، به مفت نبر و نده دست اون گردن کلفت که عارش میاد پاشو بذاره تو خونت .مش رمضون لختی فکر کرد و دست گلی رو که مثل بید می‌لرزید و گریه می‌کرد رها کرد و رفت تا پیغام بده موافق این وصلت هست.سکوت خفه کننده‌ای بر سر آبادی سایه انداخته بود تقریبا بر اثر خشکسالی دیگه مرغ و خروس چندانی باقی نمانده بود تا نوید سحر را بدهد هنوز هوا تاریک بود گلی هم از قرار معلوم، آخرین شب خود را در ‌کنار بی بی سپری میکرد.خواب به چشمان دخترک نیامد و به یاد حرف‌های روز قبل بی بی افتاد او می‌دانست که فقط باران می‌تواند آبادی و شاید زندگی او را از وضعیت موجود نجات دهد. به صورت بی بی نگاهی انداخت، در آن تاریکی به سختی می‌توانست چهره اش را ببیند. بیچاره پیرزن معلوم نبود بدون نوه دلبندش، چگونه می‌تواند دوام بیاورد. ترس زندگی مشترک با پیرمردی آنچنانی فکر و ذهن گلی را به خود مشغول کرده بود.. آهسته از جای برخاست و به سمت گنجه رفت. پیراهن قرمزی را که بی بی برایش دوخته بود بر تن کرد او دو ملاقه بزرگ چوبین که به اندازه دستانش بود برداشت سپس مقداری دوده چراغ را با انگشت به روی پیشانی مالید و پاورچین از خانه بی آنکه کسی متوجه شود بیرون آمد و دمپایی آبی رنگش را به پا کرده با فانوسی روشن در دل تاریکی از خانه به سمت بلندترین کوه مشرف به آبادی به راه افتاد.هنوز سپیده نزده بود .راه سخت و ناهموار و هوا هم بسیار سرد بود.گاهی سنگ ریزه ها داخل دمپایی شده و پایش را می‌ آزردند .سوز سرما بر جانش چنگ می‌زد. در راه به بی بی فکر می‌کرد.او تمام زندگیش بود. اشک ریزان و خسته از کوه به آرامی و نفس زنان بالا می‌رفت.هوا دیگر داشت روشن می‌شد که بلاخره به بالای کوه رسید.اطرافش را نگریست، هرگز تا آن موقع آنقدر از خانه دور نشده بود و چنین چشم اندازی از آبادی ندیده بود. دستانش از سرما بی حس شده بودند و پاهایش زخمی. خستگی تمام وجودش را فرا گرفته بود.او دو دسته چوبین و دراز ملاقه ها را داخل آستینش کرد و به لبه کوه آمد و رو به آسمان فریاد کشید:خدایا، نذار بی بی غصه بخوره،درختان ما خشک شدن میوه ندارند،زمین گندم نمیده ،رودخونه آبی نداره تا سنگ آسیاب بابام رو بچرخونه،تنور ها خاموش شدند و آردی نمونده تا نان بپزیم،همه تشنه و گشنه شدن و رنج میبرن،گنجشک ها دونه ندارند که بخورند،منم نمیخوام زن اسد آقا بشم. بغضی که گلوی او را می‌فشرد به ناگهان ترکید و سیل اشک از چشمان سیاهش سرازیر شد:خدایا من دیگه گلی نیستم..خدا من چمچه خاتونم ،عروسک دست ساز بی بی ..اهالی ده بارون میخوان..منم ازت بارون میخام.خدایا به آسمون مهربون بگو تا بما بارون بده.. هنوز جملات پایانی را نگفته بود که بادهای سرد موهای سیاهش را به هر سویی تکان دادند او تا آمد قدمی به عقب بردارد سنگریزه ها از زیر پایش لغزیدند و او نتوانست تعادل خود را حفظ کند و در چشم برهم زدنی از آن بلندی به پایین پرتاب شد و سقوط کرد . ابرهای تیره که با وزش بادهای تند بهم فشرده میشدند آسمان آبادی را در خود پوشاندند. غرش تندرهای برق آسا با صدای مهیب خود همه اهالی را وحشت زده از خواب بیدار کرد. آنچه را که مردم در آرزویش بودند از آسمان به سوی زمین فرو ریخته شد و رگبار باران بر سر هر کوی و برزنی بارید و بارید..ساعتی نگذشت که رودخانه خشک از آب پر شد و طغیان کرد سیلاب هر چه را در سر راهش بود با خود شست و برد و به زمینهای اسد حمله برد بسیاری از درختان او را در هم شکست و به اصطبل و طویله احشامش رسید و حیوانات اهلی او را کشت و نابود کرد و خسارات جبران ناپذیری به املاک و دارائی های او وارد آورد.رفته رفته از شدت ابرهای باران زا کاسته شد و آسمان آرام گرفت.اهالی که کاملا غافلگیر شده بودند بخود آمدند و پایان سالها خشکسالی را با دست افشانی جشن گرفتند آنان بهمراه ساز سرنا و دهل در میدان آبادی جمع شدند.رمضون که می‌دانست دوباره رونق کسب و کار بازگشته خوشحال بود و دیگر به اسد و دارائی های او فکر نمیکرد،اما بی بی که متوجه غیبت نوه خود شده بود با نگرانی بسیار در پی او،راه خود را از میان جمعیت باز کرد و در حاشیه رودخانه بدنبال گلی گشت.او پیوسته صدایش میزد تا اینکه تکه پیراهن کاموای قرمز رنگ نوه خود را در کنار ملاقه ای چوبین و شکسته پیدا کرد. دیگر کسی از گلی نشانی نیافت وخاطره چمچه خاتون برای همیشه از یادها رفت .

پایان

نویسنده: حمید درکی